

کورستان گرونوبل

niceroman.ir

نویسنده MahsaMHP :

ژانر: اجتماعی، پلیسی، تخیلی

ناظر: @ترنم مبینا

ویراستار: @HOSNA :

خلاصه:

مهر نفرت را بر خاطرات و انسانیت زد. کینه را به سم آغشته کرد
و بر جان پاشید.

انتقامش نیشِ عقرب بود، سمش را قبل از دشمن به خود
خوراند!

گورستانی ساخت، از جنس پشیمانی... پشیمانی و اجساد چه
ساختند؟ نیش عقرب توانست این آشوب را به اعتراف بکشاند؟

مقدمه:

کلافه دستی به موهای سرش کشید. می‌خواست به اتاق پزشک برود اما ناله و موپه‌ای که در راهرو تزايد می‌یافت، آزارش می‌داد. پاهایش را که از خستگی، روی زمین کشیده می‌شد، وادار کرد به سمت بانگی که می‌شنید، گام بردارد.

-همه... همه به خاطر تو... به خاطر تو این‌جا کشیده شدن. حتی دخترت!

سرش را از گوشه دیوار به جلو برد، چنان پناه گرفته بود تا دیده نشود. به زن قد بلند و ظریفی که دستش را با خشونت بر دهانش می‌فشرده تا صدایش اوج نگیرد، چشم دوخت. جلوتر آمد و مقابل مرد ایستاد. از میان دندان‌های قفل شده‌اش غرید و بر سی*ن*هی مرد، دستان مشت شده‌اش را بی‌حال کوبید:

-تو... آره تو! گرونوبل رو گورستان کردی.

(1377/8/23 ^ 1998-11-14)

از صندلی چرخشی برخاست و مقابل ناظران به جلوی مانیتور خم شد، با انگشتانش دو تکه بر میز فلزی کوبید:

-شانزده دریچه در سالن اصلی، چرا هشت تا ردیف چپ، سیستم تهویه شون بازرسی نشده؟

ابرو منحنیش را بالا انداخت، با لبخند تصنعی که کم از کج خند نداشت به سمت خانم هولمز چرخید و ادامه داد:

-خانم هولمز امیدوارم بی توجی شما باعث درخواست اخراج نباشه.

مثل دفعات قبل منتظر توجیح نماند و از اتاق سیستم‌ها خارج شد. امروز باید برای خرید هدیه تولد دخترش با همسرش می‌رفت، لحظه‌ای دیر رسیدن را نمی‌خواست. کفش‌های چرمش را بر پله‌ها کوبید و بالا رفت. تکه‌ای به در اتاق رئیس زد، فضای سفید و مدرن که در تضاد با خلق آن مرد بود، هر کسی را به اوج ناباوری می‌رساند. با لبخند گرمی به صورت خشک و چروکیده

مرد مقابلش خیره شد تا رئیس بخواهد زبان گشاید؛ بر خود
لعنتی فرستاد، اگر مدت‌ها آن‌جا می‌ایستاد، حتی نگاهش
نمی‌کرد.

-سلام. راستش، برای مرخصی اومدم، سه ساعت دیگه رو
نمی‌تونم کارخونه باشم.

گویا مدت زیادی بود که هیچ نگفته تنها با جدیت مشغول بررسی
بوده. صدای دورگه‌اش پای هر کارمندی را می‌لرزاند و هر آن
ممکن بود فریاد ناخوشایندش بر سری فرود آید. بدون بالا آوردن
سرش و پوشاندن سر بی‌مویش زمزمه کرد.

-خب؟

-می‌شه برم؟

تنها «نه» محکمش را مثل سیلی بر چهره برافروخته ساردین
کوبید. به عقب پرت شد، جایی که نباید، فرود آمد.

(فلش بک_هشت سال قبل)

گوشی برای بار دوم لرزید. این مرد انسان نبود، حیوان در خود پرورش داده و بر این مقام رسیده بود.

-جناب ریچارد خانم من باید همین الان به بیمارستان بره!
عصبی با کف دست بر میز کوبید و ابروهای پُرش را بر هم کشاند،
پره‌های بینیش از عصبانیت باز و بسته شد:
-گمشو سر کارت احمق! می‌تونی زنگ بزنی به اورژانس.

سرش را میان دستش گرفت، قلبش فقط نفرت و کینه را در رگ‌هایش جاری می‌کرد. پسرش را از دست داد، عشق خانواده‌اش هم بمیرد؟ صورتش از عصبانیت گُر گرفته بود. از اتاق خارج شد و بدون بستن در، مشغول تماس گرفتن با کاترین شد.
-کاترین؟ من نمی‌تونم پیام، اجازه نمیده.

و قطع کرد. دوباره باید از کترین می شنید تا از آن برادر زن تنگ نظر پول بگیرد، غرامت قراردادی که با رئیس بسته را بدهد و از آن کارخانه منفور و شغل پردردسرش استعفا دهد. باید کنار می آمد؟ یا به پیشنهاد درونش عمل می کرد؟ با فکر به آن بر خود لعنت فرستاد، اما مگر همین مرد مسبب مرگ پسرش نبود؟ مسبب آن که دیگر پس از نادیا بچه دار نمی شوند؟ از پله ها پایین آمد مستقیم به آخرین بخش کارخانه قدم برداشت. باید با هجده کارگر و آن همه دوربین چه می کرد؟ آن پسر گزینه مناسبی بود؟ نه! حتی با موضوعی که بیانش کرده فرسنگ ها فاصله دارد. این کینه مدت ها است وجودش را تخریب می کرد. مدت ها بود خود را سرزنش می کرد و خودش را بی عرضه می دانست. او در جایگاه ناظر کل این کارخانه تا کنون هیچ تفاوتی با یک کارگر نداشت. با مدرکش می توانست مافوق رئیسش باشد، جایی که برای دیدنش نه تنها سر بالا آورد و حتی کمر خم کند؛ همیشه منطق ساز مخالف می زد و کلافه اش می کرد. پیشنهاد آن که بهداشت کل

فرانسه زیر دستش باشد، چیزی بیش تر از رویا بود. هر فردی
 آرزویش اندازه دارد و از آن بگذرد زیاده خواهی می شود و پس
 می زند، ساردین هم نمی خواست رأس یک کشور باشد؛ این را یک
 خطر می دانست.

اما خطر بزرگ تر از این کارخانه؟ باید هر آن به انتظار از هم
 پاشیدن خانواده اش بنشیند. یکی از کارگرها از چک کردن خلوص
 شیر دست کشید و با سرفه ای کوتاه قدم هایش را به سمت
 ساردین برداشت، ساردین دست هایی که بر کمر گرفته بود را رها
 و با لبخند تصنعی سرش را به نشانه انتظار کج کرد
 کارگر: خلوص به ۷۲ درصد رسیده، جناب روبرت این سطح
 کارخونه رو پایین می یاره! ما نمی تونیم با بی توجهی آقای ریچارد
 بهترین لابیات رو به دست مردم بدیم.

ابروهایش را در هم کشید و دست به سی*ن*ه منتظر جواب ماند، ساردین قهقهه کوتاهی زد و بیوقفه مقابلش اخم پررنگی بر صورت نشانده:

-جالبه جناب! تکرار کنم شما مسئول این کارید؟

دست روی شانه کارگر گذاشت و سرش را با لبخند کج کرد:

-درستش کن، قبل از این که دیر بشه. ...

گوشی را از جیب پشتی در آورد در لیست شماره تلفنش، نام آن پسر را جستجو کرد. دیگر نباید پشیمان می‌شد، مرگ یک بار شیون یک بار! بوق‌های ممتد تیشه‌ای به دست گرفته بود و بر تصمیمش می‌کوبید، هر لحظه از کنار گوشش پایین می‌آورد و با سردرگمی نگاهش را به دکمه پایان دادن مکالمه می‌داد. با صدای هجان‌زده و فریاد پسر که پس از به اتمام رساندن دو جمله اول بیوقفه وارفته شد، نفسی آسوده کشید:

-آره پسر بزن، تو می‌تونی. بله؟

گویا آن دو جمله اول که فریادش زد را با ساردین نبود، صدایش کشیده شده بود و گاهی خنده‌ای می‌کرد و سریع به حالت جدی خود بر می‌گشت:

-هوی! مردم آزاری مردک؟

دوباره قهقهه سرداد، ساردین افکارش را پس زد و به حرف آمد:

-س... سلام. همون رو می‌خوام. تو... تو خونه شما، پسر هفت ساله بود و من رفتم براش شیر کاکائو خریدم.

از دست لنتک زبان وقت شناسش، کلافه بود ولی مهم آن بود که رمز را گفته و دیگر نمی‌تواند از این تصمیم عالی پا پس کشد.

پسر: چه طوری تو مرد؟ آه! لعنت. واقعاً فکر کردم تو اون عوضی

احمقی هستی که قراره مثل بقیه زیر بار زور بمونی. زود باش

مرد، زود بگو ببینم؟ اشتباه می‌کردم؟ درسته مرد؟

از تیکه کلام این پسر بیست و سه ساله به ستوه آمده بود،
 کفش‌های ورنی‌اش را بر روی سرامیک براق کف کارخانه کشید و
 با حرص پلک‌های پرمره‌اش را بر روی چشمانش فشرد.
 -ایریک! همین امروز می‌خوامش.

-مرد! بذار با هم آشنا بشیم، ببین دردهای زندگی زیاد هست
 ولی نه به اندازه خودکشی.

احمقی زیر لب زمزمه کرد. انگار فرد دیگری برای مصمم بودن
 تصمیمی که گرفته بود تحقیرش می‌کرد. حالا با حس انسان
 دوستی بر نصیحت کردنش نشسته بود.
 -ازت با تمام وجود یه چیزی می‌خوام.

-بگو مرد، بگو. آه! لعنت بهت گنت، گند زدی به لباسم فلج!
 کنت را می‌شناخت رفیقِ کریه‌تر از ایریک. هر چه باشد،
 رفیق‌هایش مثل خودش مایه انزجارند. مردمک فیروزه‌ای

چشمانش پشت آن پلک‌ها فشرده می‌شد. از پشت دندان‌های
قفل شده‌اش غرید:

-ازت با تمام وجود می‌خوام که... ..

-مرد! زود باش حرفت رو بزن.

- که خفه بشی، آدرس رو همین الان بفرست.

تلفن را قطع کرد و به گوشه دستگاہ بسته بندی لیبیات تکیه داد.
صداهاى در هم تنیده شده کارخانه، آرامشش را می‌سایید. ساعت
بی‌تردید قصد جان‌ش را کرده بود، این دو ساعت و نیم باقی مانده
مقابلش دست به شکم گرفته بود و به حال زار ساردین قهقهه سر
می‌داد. چشمانش را کوتاه بست و گذشته مقابل تاریکی
چشمانش، شکل گرفت، برق‌آسا چشمانش را باز کرد... لعنت! رویا
هم جان باخته و جایش را به هراس‌هایش داده.

اِریک پایش را بر روی میز چرکین دراز کرد و با چشمانی که به زور باز مانده بود، نامفهوم به حرف آمد:

-مردِ مریض! آخه خودکشی؟

گنت به نشانه تایید کشیده «اوم» را زمزمه کرد.

اِریک: ب...بله، خب عاقله! ولی گنت... اون دارو محشره! حتی محشرتر از این کوفتی... .

به میز خالی اشاره کرد. گنت امواج صداها تنها برایش حکم صدای خواننده را داشتند، حتی خودش را در کنسرت تصور می کرد، موردی که از بچگی هر چه پول هایش جمع می شد، برای رفتن به کنسرت بود، اما پولش را پای دقایقی لذت خرج می کرد؛ خودش و تصوراتش می ماندند. اِریک دست چپش را روی مبل خردلی کهنه کشید و با صدای وارفته ادامه داد:

-می دونی؟ با اون پولی که میده ما می تونیم این خونه رو از اول بسازیم احمق! حتی مردنش هم باعث جون گرفتن منه... مرد! کنت عوضی، گمشو! گوشیم کجاست؟

کنت بی هوش شده بود. دستش را هم چنان به دنبال تلفن بر مبل می کشید و گاهی تخمکی زیر دستش احساس می کرد، بر دهان می گذاشت و می شکاند. کنت را به فحش گرفته بود، کمی میان چشمانش را باز کرد و با شتاب تن کنت را به پایین مبل پرت کرد.

-چته عوضی؟

بی حال زمزمه کرد و این بار فریاد کشید:

-دنبال چی هستی اریک بی شعور، به حالم گند زدی.

اریک خنده ای کرد و با سکسکه ناتمامش گذاشت، با لبخند به دست راست خودش که تلفن را می فشرد چشم دوخت.

-این جا بودی عزیزم؟

ساردین کلافه بر سر کارگر فریاد کشید:

-این بسته بندی کدر هست... نبینم از کارخونه بیرون بره.

بی توجه به «اما» گفتنش راه کج کرد و به سمت بیرون از کارخانه قدم برداشت. دوباره نگاهی به صفحه گوشی انداخت، هیچ پیامی نبود. راحیل مسئول بررسی دوربین‌ها، درون اتاقک با چشمان خسته به مانیتور مقابله چشم دوخته بود. تنها کسی بود که ساردین به او اعتماد داشت.

ساردین: خسته نباشی... .

خسته بود! لبخندی به لب نشاند و با دست به صندلی مقابل میز اشاره کرد تا ساردین بنشیند.

ساردین: نه! این کارتم، لطفا برای منم خروجی بزن.

راحیل موهای زیتونی‌اش را به پشت گوش هدایت کرد، با لبخندِ اطمینان بخشی، کارت را گرفت:

-باشه. این روزها تو خودتی، می تونی بهم بگی. ...

-آره... یکم شاید! به هر حال همه خسته ایم به تعطیلات نزدیک می شیم و این عالیه.

راحیل صندلی را با پا عقب کشاند و ایستاد، چند کلید را بر روی کیبرد فشرد و بدون بالا آوردن سرش گفت:

-تا ژانویه چیزی نمونده، همه استراحت می کنیم. برای جشن نوئل پیشنهادی نداری؟

ساردین باید از این گپ فرار می کرد و هر چه سریع تر به دیدن آن پسره احمق می رفت. کلماتش را فوری در کنار هم گذاشت:

-با ریچارد، خودش برنامه بریزه... بهتره! من باید برم راحیل، خروجی یادت نره.

راحیل سرش را بالا آورد و از پشت شیشه اتاقک، با چشمان متعجب، به ساردینی که فرزندم برمی داشت چشم دوخت. بر صندلی نشست و با نگاهی به کارت، آن را در کشو اول میز از

چوب افرای خود گذاشت. ساردین کلید را بر در کادیلاک سویلش انداخت و بر روی صندلی راننده جای گرفت، با تک استارت روشن شد و مثل همیشه ساردین به او افتخار کرد. پایش را روی گاز فشرد و دستش را از همان جا روی بوق گذاشت تا نگهبان در را باز کند، با باز شدن در، از بخش پارکینگ خارج شد و با شتاب به سمت خروجی رفت. نمی دانست چرا می خواهد به خانه و آن محله منفور برود، اما به خوبی خود را می شناخت، با لحظه‌ای حماقت احساساتش بر سر منطق چمباتمه می زد. ممکن بود آن دو نفر برایش نقش خطر را بازی کنند... با برخورد جسم کوچکی با ماشینش پایش را محکم بر ترمز فشرد. از ماشین پیاده شد و به جلو ماشین چشم دوخت؛ گربه‌ای سیاه خونین که وضع نابسامانی داشت و بی گمان مرده بود. حتی از جابه‌جا کردنش امتناع می کرد. چند ضربه به پنجره اتاقک نگهبان زد، مرد با ریش مشکی بلندش مقابلش نمایان شد. ابروهای کلفتش در هم گره خورده بود و چروک‌های پیشانی‌اش هم دیگر را می دریدند. لب‌های

ترک خورده تیره‌اش را گشود و «بله»ای را زمزمه کرد؛ ریچارد پس از اخراج ۲۸ نگهبان به نظر می‌رسید فرد شایسته‌ای را انتخاب کرده. دست چروکیده‌اش را از دریچه بیرون آورد خاکستر سیگار را تکاند و دوباره به سمت لب‌هایش برد.

-این گربه... از این جا ببرش، لطفا سریع!

خودش را از مقابل دریچه کنار کشید تا گربه‌ی خون‌آلود، در معرض دید نگهبان قرار گیرد. انگشت اشاره و شستش را روی چشمانش فشرد. هیکل و قد بلند نگهبان مقابلش نمایان شد. دوبرابر که نه چندین برابر او بود. چند قدم به عقب برداشت. بهتر بود به جای نگهبان، قصاب می‌شد.

-شما؟

ساردین: ساردین روبرت.

خم شد و بدون دست‌کش لاشه گربه را گرفت و در کیسه زباله انداخت.

-می تونید برید.

ساردین: خونش؟

-شما برید.

به نظر می آید وجودش بر اعصاب نگهبان خدشه می اندازد. خرسند سوار ماشین شد. گوشیش را برداشت، تنها پیامی که خودنمایی می کرد پیام کاترین بود: «هیچکس منتظرت نیست، خونه نیا.» با حرص گوشی را دوباره بر صندلی کمک راننده پرتاب کرد.

چانیول بر آخرین پرونده، مَهر خود را کوباند. مصاحبه عصر خسته ترش می کرد، اما نباید از این فرصت می گذشت. تقدیر از او یعنی پیشرفت کارخانه اش. پرونده ها را مرتب کرد و همان جا روی میز گذاشت. کیفش را برداشت و به بیرون از اتاق قدم برداشت. ریموت لیزرهای امنیتی را فشرده و در را قفل کرد. از درِ پشتی

کارخانه که تنها ساردین از جایش آگاه بود بیرون زد. ساردین جزء عزیزترین دوستانش بود با آن که می توانست ریاست کند، حتی محور بهداشت کل گرونوبل را در دست داشته باشد، میدان را برایش خالی کرده بود. معاون و ناظر کل کارخانه اش کرد، اما دلیل بر آن نمی شد که مقابلش رفتار خوبی نشان دهد، این بر خلاف تصور هر کسی بود حتی خودش! می دانست شخصیتش با معنای نامش کاملا در تضاد است. راننده با دیدنش سرش را به نشانه احترام خم و در را برایش باز کرد. روی صندلی عقب اینفینیتی کیوایکسش جای گرفت. تلفنش را برداشت و بر روی شماره مشاوره اش ضربه ای زد.

مشاور: هنوز نیومدن.

منتظر حرفی نماند و قطع کرد، نمی خواست تأخیر داشته باشد. راننده خودش می دانست باید فوری به مقصد برسد اما مسئول جان چانیول بود، پس باید با سرعت قانونی می راند. صدای چانیول تصمیماتش را قبل از بنا کردن، ویران کرد:

-می‌دونی که سه دقیقه دیگه باید اون جا باشم؟

راننده عینک را بر چشم گذاشت و با غضب پایش را بر گاز فشرد.

از ماشین خارج شد و آرام در را بست، احترام به این ماشین در هر زمانی حاکم بود. با نگاهی به چشمان خیره شده به او سست‌تر از قبل قدم برداشت، مقابل در بژ ایستاد، به دیوار تکیه داد و به اطرافش خیره شد، جوان‌ها با نیم‌خند کنج لبشان، نگاهش می‌کردند؛ باید با خودش کنار می‌آمد، حرف‌هایش را آماده می‌کرد، بعد وارد می‌شد و فعلا با این وضعیت جان‌کاه، خو می‌گرفت. گویا آسمان هم از سیلی خدا بی‌نصیب نمانده که چنین کبود است. کفشش را بر سنگ‌ریزه می‌کشاند و با فشردن و پلک‌هایش دستش را به در برای ضربه زدن، نزدیک می‌کند... .
 اریک آخرین فحشش را نصیب گنت کرد و کفش اسپرت رنگ و رو رفته را پیش پا انداخت. وجود آن دمپایی زرد در پای چپش و

یک لنگه کفش با پیراهن آستین بلند مردانه و شلوار سفید گشاد،
استدلالاتی هر ذهنی را برای توصیف آدم، به نابودی می کشاند.

کنت: احمق! چه طور می تونم کارتت رو برداشته باشم؟

زیرپوشِ رکابی در تنِ کنت زار می زد و با رفیق کریه اش
دم خورش کرده بود. اریک با شتاب به عقب بازگشت و با انگشت
اشاره به سی*ن*ه کنت ضربه زد.

-دستت کج بود، از همون بچگی... -

به سمت در حیاط رفت و با جنون لگدی نثارِ درِ فلزی کرد،
انگشتان پایش را همراه با دمپایی پلاستیکی به دست گرفت و از
درد فریاد کشید، برای رفتن از خانه خودش مصمم شد. در را باز
کرد، با همان یک پا چند قدم را جلو رفت و محکم به جسمی
برخورد. ساردین سرش را پایین آورد و خودش را کنترل کرد تا
ناسزایی از دهانش خارج نشود، هر چه باشد به دور از شخصیت او

بود. اِریک زبانش را پشت دندانش قفل کرد و ناهنجارانه، سوتی
طولانی سر داد:

-گنت! فدایِ سَرِتِ مَرَد.

گنت متعجب «ها»ای زمزمه کرد و جلو در مقابل مردی که
موهای جوگندمیش در ذوق می‌زد، ایستاد. آشنا بود، اما سعی
نداشت به یاد بیاورد.

اِریک: آه! خوش اومدی. مرد! دارم واسه خودکشی کردنت لحظه
شماری می‌کنم. فرشتهِ مرگ مقابل من زانو می‌زنه.

ساردین از یاوه‌گویی‌اش به ستوه آمده بود، دستش را تخت
سی*ن*هاش گذاشت و به داخل هدایتش کرد، در را بست و
بی‌توجه به «هوی» اِریک فوراً به حرف آمد.

-دهنت رو ببند! چیزی رو که می‌خوام بهم بده، باید برم.

اِریک قهقهه‌ای سر داد و دستش را روی شانه ساردین گذاشت،
بریده‌بریده گفت:

-من و کنت... اگ... اگر مثل تو دستمون... تو جیبِ رئیسِ مون
بود، اصلاً واسه رفتن به اون دنیا مشتاق نبودیم، تو یه احمقی
مرد!

ساردین دستِ اِریک را با شتاب از شانهاش به پایین پرتاب کرد و
این بار تعادلش را از دست داد.

-اون بطری چوب پنبه‌ای رو بیار، امیدوارم بعدش چهره نحست
رو نبینم.

اِریک: اوه، اوه! بذار قبل از مرگت افتخار خوردن یه شام رو در
کنار هم داشته باشیم مرد.

کنت: این همون طرف هست که...؟

اِریک بی توجه به کنت انگشتان چرکش را پشت لباس ساردین
گذاشت و او را به داخل هدایت کرد. اولین صدایی که در این
خانه شنوایی را به یغما می برد، صدای تلوزیون کوچک روی

پارکت بود. اریک حسِ مهمان داریش موج می زد و در کمال
تعجب به سمت تلوزیون رفت تا صدایش را قطع کند.

ساردین: قطعش نکن!

چانیول مقابل مجری معروف با همان چهره خشک همیشگی به
مصاحبه نشست. جوابش را به سوالِ نامعلومِ مجری بیان کرد:

-مادر من اهل سئول بود، پدرم پاریس و من هم متولد اون جا
هستم. تا. ...

کنت صورتش را در هم کشید سریعاً به سمت اریک هجوم برد.
-بده تا خفه ش کنم! باز یه حیوون که با پول باباش اسم آدم
روش گذاشتن رو واسه نصیحت آوردن تو تلوزیون، تا روی نرو من
و امثال تو باشه.

بی وقفه صدا را قطع کرد، ساردین با حرص به سمتش هجوم برد،
کنترل را از دستانش بیرون کشید. ریچارد شایسته این صفتها
نیست! ناباور ایستاد خودش را درک نمی کرد. کائنات در مقابل

خواسته‌های ساردین بی‌میل است که او را تا مرز انفجار می‌کشاند، اریک سیم و کابل تلوزیون را در دست گرفت و با لذت به کشمکش مقابلش خیره شد.

بازویش را در آستانه دریچه ماشین گذاشت و با انگشتان دست چنان پسر بچه‌ای به جان لب‌هایش افتاد. او با تمام بی‌فرهنگی و ضربه‌ها از جانب چانیول او را رفیق خود می‌دانست. حال به آن نقطه رسیده که بر طناب باریک سرنوشت قدم می‌گذارد و آرامش را عجولانه از خدا می‌طلبد، خدا تازیانه‌ای به دست می‌گیرد، طوفان را بر صورتش می‌کوبد، باران را جاری چشمانش و رعدی پایدار را به قفسه سی*ن*ه‌اش عطا می‌کند. رواست که خود را رها کند، بی‌تعادل و دغدغه‌گزینه مرگ، پیش از زجر را بپذیرد. نگاهش را به بطری چوب پنبه‌ای داد و دوباره خودآزایش را از سر گرفت، حتی حرف دروغینش هم به پیشنهادی طلایی در ذهنش تبدیل شده بود. خودکشی؟ غیرممکن است.

گوشی یک وهله آرام نمی گرفت، با بی حوصلگی گوشی با آن کاور سفید را در دست گرفت و منتظر صدا ماند به انتظار نکشید و فریاد همسرش مثل پتک برسرش کوبیده شد.

-البته که تو کاملاً مشتاقی پات رو تو خونه نداری، اما بدون با تمام وجود می خوامت ولی داری من و دختر رو از خودت دور می کنی. ...

این بار ناهنجارانه تر غرید و ساردین از آن که در این خیابان نمی شد کناری متوقف شود، شهرداری را لعنت فرستاد.

کاترین: فهمیدی؟

ساردین: من... همه چیز رو تا فردا ظهر درستش می کنم.
چنان محکم به زبان آورد تا خودش هم برای آن کار مصمم شود، دقیقاً همان تصمیم اول... کاترین آرام تر زمزمه کرد:
-حتی این روزها دارم به طلاق... خرابش نکن.

از صدای بوقِ منزجر، باعث شد بی‌درنگ صفحه گوشی را خاموش کند. مشت‌هایش بر فرمان خودرو کوبید و بی‌توجه به خطرهای بر سرعت افزود.

پلک‌هایش هم دیگر را جذب می‌کردند و کنترل کردنشان دشوار بود. آن‌قدر بیدار ماند که ماه و خورشید بعد از مدت‌ها دوری برای چندی کنار هم، در آسمانِ بامداد خودنمایی می‌کردند. از خیابانِ بالایی، واردِ بخشِ شرکت‌های فرآورده لبنی شد. در پارکینگ محوطه، خودرواش را پارک کرد و از آن پیاده شد. با طمأنینه بطری چوب پنبه‌ای را بر جیب داخلی کت مخملی گذاشت. ریموت را فشرد و با پلکی دیگر سیلی نثار چشمان غافلش کرد که در گیر و دار این روزها او تنها خواب را می‌خواست، البته سلول به سلول همین را از نوع ابدیش فرا می‌خوانند.

از باریکه کنار ساختمان مدرن گذشت و وارد بخش مرکزی کارخانه لبنی و اصلی «شیر» شد. نگهبانِ بخش، در کمال تعجب

آسوده مقابل در بزرگ بر صندلی پلاستیکی خوابیده بود. ساردین دست روی شانه‌اش گذاشت و چشمانش باز شدند، گویا خواب سبکی داشت، اما ساردین از به زبان آوردن حرفش نگذشت. -می‌تونی از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر بخوابی؛ اما خوابیدن تو شیفت کاری آزارم می‌ده. ...

ساردین همیشه در تضاد با لبخند لبانش، زبانش نیش داشت و حرف‌هایی از جنس تهدید به زبان می‌آورد، البته که با دورترین مقصود هم، همه به اصل ماجرا پی می‌بردند. شاید همنشینی با چانیول بی‌تأثیر نباشد. ...

جوان از صندلی برخاست، چشمانش به دنبال توجیح هر جایی را به غیر از صورت ساردین می‌پایید. با حرفش کمی دست از خودخوری کشید:

-در رو باز کن.

با عجله کار را به انجام رسانید، با آمدن دو کارگر دیگر جدال ذهنیش را رها کرد و با دقت اطرافش را طبق گذشته رصد کرد. ساردین باید مدت‌ها منتظر می‌ماند تا دستگاه‌ها پاکیزه و آماده برای طی مراحل شوند. از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق ناظران شد، سرورهای پیشرفته را روشن کرد به تصاویر مقابله‌ش خیره شد. باید قبل از آمدن وزارت آن را در شیر بریزد تا مهر پایین آمدن سطح کارخانه بر اسم چانویل ریچارد بخورد. گوشیش را برداشت و با باز کردن فایل‌ها، عکس خانواده‌اش را لمس کرد، آن دختر که چشمانش بی‌شبهت به موهای طلایش نبود و زنی ظریف که هر دو دلبری می‌کردند. ساعت از نه صبح گذشت، تمامی کارگر و کارمندی‌های بازرس و ناظر در کارخانه حضور داشتند. وارد سالن بزرگ طراحان شد و طرح‌ها فعلی صنعتی دستگاه‌ها را بررسی کرد.

-سازه این دستگاه برای مرحله سوم دچار مشکل میشه ولی طرح شما نقصی نداره.

با چرخاندن سرش خطاب به هر دو آنها نظرش را بازگو کرد و با خشنودی از سالن خارج شد. از پله‌ها پایین رفت و به بیرون از کارخانه قدم برداشت، در دستشویی هیچ‌کسی غیر از خودش نبود و این از استرسش می‌کاهید. بطری چوب پنبه‌ای را از جیب بیرون کشاند و دو ماسک را بر صورت زد.

معه‌اش ناسازگاری می‌کرد، بازرس ارشدِ کارخانه، وارد اتاق شد و با چشمان خسته مقابل ساردین نشست، فرم کارخانه را در تن آراسته کرد و چشمانش را محکم فشرد:

-این دومین هفته‌ای که قرار بوده از وزارت بیان، باز همه آماده شدیم و نیومدن.

ساردین دستانش از شدت دفعات شستن و ضدعفونی سرخ و ملتهب شده بود. سرش را به نشانه تایید حرفش تکان داد. با بالا آوردن سرش و دیدن کاروید حرفش را در ذهن مرور کرد، برق‌آسا از جا برخاست.

ساردین: یعنی... قبل از خروج چک نشد؟

کاروید: معلومه که نه پسر! مثل هر روز در طول طی مراحل چک شد. اما مشکل ما بررسی نیست، فقط نظم کارخونه برای چندین ساعت از بین میره. همه با عجله به دنبال یه کار می افتن توی مدت زمان همکاریشون به دنبال اشتباه می گردن، تا اگر بود توجیح مناسبی پیدا کنند. حتی کارمندها... می دونی که چی میگم؟

همه اینها را می دانست، قرار نبود شیرها از کارخانه خارج شوند؛ بی اختیار «لعنت» ای گفت و بر صندلی نشست. باید به ریچارد می گفت، پس دوباره ایستاد:

-کاروید این جا بمون و استراحت کن.

با این پیشنهاد خود را به سمت میز مقابلش کشاند، دو شیرینی را در ظرف گذاشت و شروع کرد. ساردین از اتاق خارج شد، صدای برخورد محکم در با چوب روسی با آستانه اش در آن

شلوغی نگاه چندین نفر که نزدیکش ایستاده بودند را به سمتش کشاند. به سمت اتاق رئیس قدم برداشت، گوشیش در جیب لرزید و سریع آن را از جیب بیرون کشاند:

کاترین: ساردین؟ لطفا... باید بریم بیمارستان، نمی‌دونم چی شده... یعنی کل مدرسه‌شون به بیمارستان مرکزی بردنشون اما الان مهم دختر ماست، باید... ..

و قطع شد، بدون آن که سرش را بالا بیاورد راهش را به سمت پله‌ها کج کرد و محکم به ریچارد برخورد. با غیظ سرش را بالا آورد و آن را دید تا دردهایش دوبرابر شوند. دقیقاً نمی‌دانست باید به چه فکر کند؟ چرا باید چانیول از در اصلی خارج می‌شد تا کارگرها به دورش هجوم بیاورند؟ زیرلب چنان که کسی غیر از خودش و او متوجه نشوند زمزمه کرد:

-از جلب توجه خوشت میاد رئیس؟

چانیول: باید باهام یه جایی بیای.

ساردین نباید از کنترل خارج می‌شد، دستانش را مشت کرد و فشرد. کاش می‌توانست دقیقاً میان همین جمعیت از کارگران، سیلی ناقابلی نصیب چهره همیشه درهمش کند.

-باید برم به بیمارستان، دخترم رو اون جا بردن و حتی دقیقاً نمی‌دونم چی شده! از همین الان می‌گم اخراجم کن.

محافظها دور کارگران را احاطه کردند، حالا بر سرعت قدم‌هایش افزود. چانیول دست همیشه مشت شده‌اش را باز کرد و دور بازوی ساردین پیچاند.

چانیول: کی بهت اطلاع داد؟ به من ربطی نداره ولی... ..

ساردین الان فقط گریه آرامش می‌کرد، اما جمله «مرد، گریه نمی‌کند» بر سرش کوبیده می‌شد، با آن که ضرباتش دردناک‌تر از وجود ریچارد در کنارش نبود.

-همسرم. چانیول ازت خواهش می‌کنم بذار زندگی کنم. بدون حضور تو!

با آن که از شنیدن اسمش پس از چهار سال از زبان رفیقش لذت برد اما کم نیاورد:

-هنوز اخراج نشدی! پس بی چون و چرا انجام بده.

دلیلی برای ایستادن نداشت، بازویش را از دستش بیرون کشاند و به بیرون از کارخانه قدم برداشت. پاهایش تحمل وزنش را نداشتند و معده درد، طاقتش را طاق کرد. ریموت را فشرده و خودش را روی صندلی رها کرد. بطری آب را از صندلی کنارش برداشت و نوشید. خودرو را به حرکت در آورد و دستان بی جانش دور فرمان پیچید. از کارخانه خارج شد و با رفتن از خیابان قدیمی راهش را به بیمارستان نزدیک تر کرد، چراغ قرمز تنها چیزی بود که الان نمی توانست در مقابلش قانون مندانه عمل کند. بی وقفه از میان ماشین ها گذشت و با بالاترین سرعت خودش را مقابل بیمارستان دید. با گذاشتن ماشین سفیدش بین خطوط پارکینگ محوطه پیاده شد و پشت لباسش را پایین کشاند. بر

روی در خم شد و از درد صورتش را جمع کرد. به خود تلقین کرد که درد ناشی از استشمام آن نیست.

کاترین روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش پنهان کرد، حتی چشمه اشکش خشک و به اوج ناباوری رسیده بود. ساردین همه چیز را گفت با حرف‌های دکتر مطمئن شد که حتی دختر خودش آلوده آن سم شده. پرستار لباس سفیدش را از تن خارج کرد و رو به دوستش زمزمه کرد:

-به خانواده‌م گفتم هیچ لبنیاتی نخورند، چرا؟ ان قدر کشتن راحت؟

دوستش فرم را از دستش گرفت و روی دستش انداخت، چشمانش به زور باز مانده بود اما با توجه به وضعیت مردم ترجیح می‌داد شب هم بماند.

-برو خونه، بودنت باعث میشه به خودت آسیب بزنی. این چندتا پرونده رو قبل از رفتن برای دکتر بخش ببر.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و پرونده‌ها را گرفت و دوستش را به آغوش کشاند و بی حرف از کنارش گذشت. کلافه دستی به موهای سرش کشید. می‌خواست به اتاق پزشک برود اما ناله و مویه‌ای که در راهرو تزايد می‌یافت، آزارش می‌داد. پاهایش را که از خستگی روی زمین کشیده می‌شد، وادار کرد به سمت بانگی که می‌شنید گام بردارد.

-همه... همه به خاطر تو... به خاطر تو این‌جا کشیده شدن. حتی دخترت!

سرش را از گوشه دیوار به جلو برد، چنان پناه گرفته بود تا دیده نشود. به زن قد بلند و ظریفی که دستش را با خشونت بر دهانش می‌فشرده تا صدایش اوج نگیرد، چشم دوخت. جلوتر آمد و مقابل مرد ایستاد. از میان دندان‌های قفل شده‌اش غرید و بر سی*ن*هی مرد، دستان مشت شده‌اش را بی حال کوبید.

-تو... آره تو! گرونوبل رو گورستان کردی.

چهره مرد را نمی‌دید اما احساساتش دروغ نمی‌گفتند؛ با حرف‌هایی که شنیده بود بی‌گمان این مرد... به خود لعنتی فرستاد. حتما آن کسی که چنین کاری کرده نمی‌گذارد خانواده خودش هم از لابیات بخورند. حتی همین مرد عصر را چندین ساعت بر تخت بیمارستان سپری کرد، حال خودش تعریفی نداشت. وارد اتاق پزشک شد، به خاطر بی‌حواسی و در نزدن، سرش را بالا نیاورد و سریع به حرف آمد.

-بخشید... من پرونده آزمایش چهار نفر رو آوردم که بیش‌ترین درصد از این سم تو بدنشون هست.

پزشک گویا خسته‌تر از آن بود که مثل قبل او را برای در نزدن تحقیر کند. سرش را به معنای تشکر تکان داد و متأسف به پرونده‌هایی که حالا روی میزش بودند خیره شد.

-شست و پنج درصد گرونوبل درگیر شدند و ده درصد رو داریم
از دست میدیم. این تعداد کمی نیست... نباید این لبنیات به بقیه
نقاط فرانسه برسه! اوه خدای من، نادیا روبرت این دختر
بیشترین درصد تو بدنش داره. ...

-جناب ریچارد تمام لبنیات شما این سم رو دارن نشون می دن،
چه طور می تونید کتمان کنید؟

ریچارد: شما مسئولید و من درک می کنم اما این کار من نیست!
باید من فرصت بدید تا پیداش کنیم.

-هیچ کدوم از اعضای خانواده شما اصلاً لبنیات رو نخوردند. ما
هر روز تعداد زیادی رو داریم از دست می دیم و بچه ها دارن به
پرورشگاه منتقل میشن. از هر خانواده فقط یک یا دو نفر زنده
موندن.

ریچارد سه روز را در دادگاه و سیستم‌های کارخانه می‌گذراند و حالا دوباره به جدال با این مسئول نشسته بود. صدا و سیما این مرد را یک قاتل بزرگ معرفی کرده بودند. وکیلش توانسته بود جلوی دست‌گیرش را بگیرد اما... دقیقاً ریچارد خودش را برای هر مجازاتی آماده کرده بود. ساردین نگاهش را بالا کشاند و قطره باران با اشک‌هایش در هم آمیخت. نمی‌دانست دقیقاً چه شده؟ او قتل عام کرده؟ روی جدول کنار خیابان نشست. گرونوبل دیگر هرج و مرج نداشت، از هر ده مغازه... یکی فقط صاحب داشت. خیابانش غم را فریاد می‌زد، مقابل دانشگاه‌ها بوی خونِ علم پیچیده بود. سیگارش را آتش را زد و به مقابله خیره شد. کارخانه‌ای که در همین چهار روز دیگر مدرن نبود، همان زمین خشک بی‌سازه‌ای بود که خریده بودند. البته که دیگر ساختمان و کارخانه در چشم نیست، فقط از تمام نقاط نفرین را به خود می‌خواند.

جَوِ گِرُونوبِل، عَطْرِ اجساد را به خود گرفته؛ صفت گورستان را به آغوش می‌طلبد. مه همه جا را پوشانده بود، راحت جنگی داخلی را بنیان گذاشت و خودش تک نفره جان بی‌گناهان را گرفت. حیران بود، چند ساعت دیگر باید به مزارگاه می‌رفت تا تنها دخترش او را با تمام نفرت ترک کند و پر بکشد. دوباره برخاست و قدم برداشت، ساختمان‌های سربه فلک کشیده و دریچه خانه‌ها نور را به خود نمی‌دیدند. گویا دیگر کسی نمانده تا در خانه‌ای زندگی کند، در کارخانه‌ای کار و در مدرسه و دانشگاهی تحصیل کند. دست بر پشت کمر همه گذاشته بود و به سمت گورستان هدایتشان می‌کرد. انتقامی در وجودش نمی‌دید، شاید تنها رعدی بوده که در لحظه مغزش را به آشوب کشانده. صدای موبایل، نروش را تحریک می‌کرد، بی‌وقفه از جیب بیرون کشاند و اتصال را لمس کرد، صدای گرفته کاترین در گوشی پیچید:

-دارن می‌برنش.

دستش را بر قفسه سی*ن*ه‌اش کوبید تا نظم نفس‌هایش دوباره
برقرار شوند، اما بی‌التماس نمی‌شد.

ساردین: میام. ...

پیدا کردن تاکسی غیر ممکن بود، پس راه آمده را با شتاب دوید.
وسط خیابان می‌دوید، الان فقط ماشینی را در ذهن تصور
می‌کرد که هر چند سرعتش به خاطر مه کم باشد، اما ساردین را
با یک ضربه از این دنیا جدا کند. البته که چنان مرگی سزاوار او
نیست. خودش را به ماشین رساند و از همان جا ریموت را فشرد،
از سرعتش کاهید و روی صندلی راننده جای گرفت، ماشین را به
حرکت درآورد. این گرونوبلی که ساخته بود را نمی‌شناخت.

ماشینش را مقابل دادگاه پارک کرد. چرا باید تنها رفیقش به
ناحق مجازات می‌شود؟ برق‌آسا وارد دادگاه شد و باتوجه به
چندین بار رفت و آمدش بی‌پرسش قدم‌هایش را به سمت
آسانسور برداشت و دکمه طبقه سوم را فشرد. به سمت آینه

چرخید، کت مخملی مشکی را در تن مرتب کرد، نه مقدمه‌ای
آمده کرده بود و نه می‌دانست دقیقاً چه بگوید؛ فقط باید جلو
مجازات چانیول را می‌گرفت.

از آسانسور خارج شد و مستقیم به سمت سالن همیشگی به راه
افتاد و بی‌توجه به ماموری که کمی دورتر ایستاده بود در را باز
کرد:

-من. ...

قاضی نگاهش را از پرونده مقابلش به بالا کشاند و خودکار را آرام
بر کاغذ گذاشت، چه‌طور در این وضع آرامشش را حفظ می‌کرد؟
قاضی: شما شاهد مجازات هستید؟

نگاهی به ساعت دادگاه کرد و با انگشت اشاره، نشانش داد:

-بیست و سه دقیقه تأخیر!

چانیول درمانده نگاهش میان دو چشم ساردین دودو می‌زد، از
کی او با قاضی و این حکم موافق شده که برای شاهد بودن،

حضور پیدا کرده؟ سرش را پایین انداخت، چند روز گذشته؟ فقط دو هفته، معادل چهارده روز و به راستی توسط لبنیاتش جان همه را گرفت. حتی این قاضی از پاریس به گرونوبل منتقل شده بود. با صدای ساردین سرش را بالا نیاورد، دیگر اهمیتی نداشت: ساردین: من... ..

نمی‌توانست با خودش کنار بیاید. مگر قصدش انتقام نبود؟ انتقام از ریچارد نه از تمام گرونوبل پس شایسته این مرگ بود. در دوباره با شتاب باز شد و به دیوار برخورد. زنی با لباس کرمی کوتاه و موهای شلخته وارد شد، نفس نفس زنان به حرف آمد. -من... می‌شناسم، اونی که... گرونوبل رو... گورستان کرد.

ساردین عقب گرد کرد و بر قدم‌هایش افزود، انگشتش را بر دکمه آسانسور کوبید، گویا در آسانسور در طبقه پنجم بازمانده بود. به سمت راه‌پله رفت و پله‌ها رو دوتا یکی طی کرد. صدای پر استرس خانمی در راه‌پله می‌پیچید:

-باید از پرونده یوجی دوازده، چیده شده باشند.

سرش را به سمت همکارش چرخاند و محکم به ساردین برخورد، گویا چیدن صد و دو پرونده به ترتیب بی‌هوده بود. ساردین نمی‌توانست افکارش را پس بزند و حتی ببخشیدی به زبان بیاورد، سرش را بی‌دلیل تندتند تکان داد و از بخش راه‌پله‌ها خارج شد. مقابل در چهار تن پلیس ملی ایستاده بودند. عادی نبود، نگاهشان هر جایی را رصد می‌کرد. نگاهش را به آسانسور کشاند، اگر با آسانسور می‌آمد می‌توانست از خروجی ضلع غربی خارج شود. پله‌ها را بالا رفت و قلبش را به خاطر کوبیدن نا عادلانه‌اش لعنت فرستاد. در طبقه دوم به سمت آسانسور رفت و دکمه را چند بار پس از هم فشرد، با دیدن به حرکت در آمدنش کمی افکارش را از مرگ فاصله داد. نگاهش را از مانیتور آسانسور گرفت و دور تا دور سالن را پایید. پلیسی کنار درِ اتاقک بازجویی چشمانش را ریز کرد و به ساردین خیره شد. بی‌سیمش را بیرون کشاند و به سمت ساردین دوید، آسانسور در طبقه ایستاد و خدا

را شاکر بود که سالن چنان بزرگ است تا فاصله نزدیکی با او نداشته باشد. خودش را داخل کشاند و برای آخرین لحظه یورش آوردن چندین پلیس از راه پله به سمت خودش را نظاره کرد و دکمه طبقه اول را فشرد. از آسانسور خارج شد و کتش را در آورد، حتما به راحتی با این کت شناخته می‌شد. پلیسی مقابل در خروجی ضلع غربی ایستاده بود و با بی‌سیم مشغول بود. روی پاشنه پا چرخید و زیر چشمی اطرافش را کاوید، پسر بچه‌ای تنها روی صندلی وسط سالن نشسته بود و پاهایش را که به زمین نمی‌رسیدند را تاب می‌داد، به سمتش قدم برداشت و لبخندی به لب نشانده:

-سلام جناب می‌تونم کلاه زیباتون رو قرض بگیرم؟

پسرک از لحن ساردین خوشش آمده بود پس با کمی تأمل و به یاد آوردن خانواده‌اش دوباره اخم‌هایش را در هم کشاند:

-نه! مامانم رو بیار تا بهت کلاهم رو بدم.

لباس مردانه آبی‌ش را از شلووار بیرون کشاند و کنار پسرک نشست، سطل آشغال کنار صندلی قرار داشت و این کارش را آسوده‌تر می‌کرد، کتش را درونش انداخت و دستش را دورِ شانه پسر حلقه کرد.

-افتخار آشنایی با شما رو دارم آقا؟

پسر: ویگن. تو چی؟

-روبرت.

ویگن: کلاهم رو میدم فقط مادرم رو پیدا کن روبرت.

-اون کجاست؟

ویگن: از من دوره، خب... اون‌ها این‌طور می‌گن که اون با خوردن شیر به سرزمین جادویی رفته.

به نظر می‌آمد پنج سال داشته باشد. ساردین لبش را فشرد تا خودش را کنترل کند، او به راستی جان تعداد زیادی را گرفته بود.

-دروغ میگن.

ویگن: اوه روبرت تو هم مثل من سرزمین جادویی رو دوست نداری؟ چرا دوستهام و پلیس راکان فکر می کنند، سرزمینی که یه جادوگر داره خوبه؟

-سرزمین جادویی این جاست و مادرت به قلعه فرشتهها رفته.

در ذهنش برنامههایی که دخترش می دید را مرور می کرد، هم اکنون روحش فرسنگها با او فاصله داشت.

ویگن: نه قلعه فرشتهها این جاست. مامانم می گفت همه آدمها فرشتهن.

-نه! این جا سرزمین جادویی هست و تو پیش جادوگرش نشستی.

ویگن: کم کم داره از اون جادوگره خوشم میاد روبرت.

-کلاحت رو میدی؟

ویگن: هوم پسر، اما. ...

دوباره غم به چشمانش نشست.

-مامانم رو پیدا می کنی جادوگر؟ حس می کنم تو این قصه جادوگر مهربونه.

کلاهش را در آورد روی صندلی ایستاد و خودش آن را روی سر ساردین قرار داد.

ساردین: ممنون ویگن.

ایستاد و جلویش تعظیم کرد. در خروجی غربی خبری از پلیس ها نبود. دوباره بر پاشنه چرخید و نگاهش را به چشمان پسرک داد.

-جادوگرها با ضربه هایی که می خورن جادوگر میشن و شاید سخت باشه از خودشون دورش کنند. هوم؟ حتی من دارم خودم رو برای مستجاب شدن دعای مادرت آماده می کنم.

ویگن موهای چتریش را از چشمانش کنار زد و عینک را با انگشت اشاره بالاتر برد، با صدای تحلیل رفته گفت:

-اون فیلم بود، مادر من دعا نمی کنه تو نابود بشی... تو آدم بدی نیستی.

با دیدن همان زن که اندکی پیش قصد داشت آن کسی که قاتل است را به قاضی معرفی کند، این بار بی وقفه فرار را انتخاب کرد و از ساختمان خارج شد.

(2019-4-5 ^ 1398/2/14)

دستانش می لرزید. مثل این نوزده سال کیک کوچکی خریده بود و تک نفره تولدش را جشن می گرفت، بی همسر و فرزند. کیک را روی سرامیک گذاشت و خودش چهارزانو نشست. به جای شمع سیگاری از پاکت در آورد و در مرکز کیک فرو برد، فندکش را چند بار امتحان کرد اما بی نتیجه ماند و شعله نداد. با یادآوری تصمیم نوزده ساله اش کیک را از روی بشقاب برداشت و در مشتش فشرد. در ذهن تداعی می کرد، کاش می شد قلبش را

بیرون بکشد و این کار را با آن بکند. با دست دیگر ریش سفیدش که به خارش افتاده بود را محکم با ناخن چنگ انداخت. با تمام سرمایه‌اش یک خانه قدیمی کوچک خریده بود و در کارگاه صنعتی ماشین‌آلات مشغول به کار بود. چشم‌ها و پلک‌هایش از شدت اشک آتش گرفته بودند. البته که پس از هفده سال این سوزش ناآشنا بود، حتما پوستش را با همان ناخن خراشیده، جایی در نزدیکی چشمانش... تلوزیون را روشن کرد و مثل همیشه به انتظار نشان دادن تصویر خود خیره شد، اما پس از هفده سال کسی یادش نمانده بود که روزی گرونوبل گورستان شده. ساردین بارها به گرونوبل رفت، دقیقاً با همان صورت متلاشی شده؛ کارخانه‌شان دیگر کارخانه نبود، متروکه‌ای بود که جوان‌ها برای نداشتن خانواده نفرینش می‌کردند. همه می‌دانستند، چانیول ریچارد باعثش نبوده اما باز هم چیزی تغییر نکرد، آن قدر ظلم کردند که در همین متروکه جان سپرد. نگاه خیره‌اش را صفحه تلوزیون گرفت و عکس کنار بشقاب را برداشت

و دوباره اجزا را با دقت تماشا کرد، خودش و او در روز آخر دانشگاه، چانیول تنها همین عکس را بر دست داشته و در آن متروکه جان سپرد. از جا برخاست و به سمت آشپزخانه قدم برداشت، کمی خم شد تا خودش را در آینه بالای ظرفشویی ببیند. پوست متلاشی شده ناشی از اسید، حالش را دگرگون می‌کرد، حالا با زخمی عمیق روی صورتش گیراتر هم شده بود! کیف مدارکی که نشان می‌داد او سم را در لبنیات ریخته را برداشت و از خانه بیرون زد. دستش مقابل تاکسی تکان داد و پس از ایستادنش در صندلی کنار راننده نشست. زندگی در پاریس با وجود صورتی متلاشی شده، سخت‌ترین تجربه‌اش بود. بی‌مقدمه به حرف آمد.

-هفده سال پیش چون در تمام کشور به دنبالم بودن، ناچار روی صورتتم اسید ریختم.

راننده صورتش را سرگشته به سمت ساردین چرخاند.

-هفده سال گذشته و تقریباً پوست ترمیم شده و یه سری مراقبت‌ها باعث شد بتونم کاشت مو داشته باشم و خارشش بعضی وقت‌ها باعث میشه پوست نازک صورتم از بین بره و...
راننده: اوه، آره. یکم درکش سخته ولی فهمیدم. به بیمارستان برم؟

نگاهش را از صورتش می‌دزدید و این ساردین را آزار می‌داد.
-به سازمان پلیس ملی برو.

در کنار ساردین حس خوبی نداشت پس سرعتش را دوبرابر کرد. جلو سازمان ایستاد و منتظر شد تا پیاده شود. چهره این مرد از هر کسی برای ساردین آشنا تر بود، گویا فقط قد کشیده. پس امتحانش ضرر نداشت:

-ویگن! می‌دونم خوش حال میشی اگر من رو بشناسی.

ویگن: اسمم رو...؟

-ساردین روبرت هستم.

نمی‌خواست گذشته را به یاد بیاورد، اما گذشته دقیقاً مقابلش نشسته بود. قاتل مادرش و هزاران نفر دیگر... ساردین بی‌توجه به ویگن و ناسزایی که نصیبش کرد، پیاده شد و پا به سازمان گذاشت. مقابل جایگاه بررسی ایستاد و کیفیتش را روی میز قرار داد، زن خواست نگهبان را صدا بزند تا برای این‌که به این بخش آمده بیرونش کنند اما ساردین بی‌وقفه زبان گشود:

-ساردین روبرت هستم. نوزده سال پیش با ریختن سم رایسین در لابیات کارخانه فرآورده لبنی باعث شدم هفتاد درصد مردم گرونوبل از بین برن.

ابرواش را بالا انداخت و به سقف اشاره کرد.

-برای مجازات باید به طبقه بالا برم درسته؟

پایان